

## تاریخ فلسفه ایده‌آلیسم آلمانی ۵۶ نوشته دکتر آرتور هولمز از کالج ویتون

اکنون می‌خواهیم توجه خود را به ایده‌آلیسم آلمانی معطوف کنیم و ساختار کلی اندیشه مدرن را که با این دو خط متقاطع نشان داده‌ایم، در نظر داشته باشیم. به عبارت دیگر، ما یک سنت عقل‌گرایی قاره‌ای داریم که توسط دکارت، اسپینوزا و لایب‌نیتس نمایندگی می‌شود و پس از کانت، به سنت ایده‌آلیسم آلمانی منتهی می‌شود. و اگر می‌خواهید بدانید نقطه اتصال چیست، باید بگوییم که این نقطه اتصال بر «خود» تأکید دارد.

در خردگرایان، البته تأکید بر دانش پیشینی است، یعنی منابع فکری درونی خود. عقلانیت درونی خود. و سپس خود در توسعه ایده‌آلیسم آلمانی اهمیت بیشتری پیدا می‌کند.

البته، ما همچنین سنت تجربه‌گرایی بریتانیایی را داریم که توسط لاک، برگلی و هیوم نمایندگی می‌شود، که به پوزیتیویسم و تجربه‌گرایی قرن نوزدهم منجر می‌شود که در افرادی مانند جان استوارت میل و سپس در قرن بیستم با برتراند راسل و پوزیتیویسم منطقی و غیره و غیره خواهیم دید. از اینجا به بعد، کاری که ما انجام می‌دهیم صرفاً دنبال کردن این دو روند است. بنابراین ما روند اروپایی را تا قرن بیستم تا ژان پل سارتر و پس از آن دنبال خواهیم کرد.

و سپس به عقب برمی‌گردیم و روند تجربه‌گرایی را از بنتام و میل تا سال ۱۹۵۰ و پس از آن دنبال می‌کنیم. بنابراین، آن را به این شکل ساختار می‌دهیم. همچنین جدول زمانی کلی این نمودار دیگر را در نظر داشته باشید، امیدوارم تا الان به اندازه کافی آشنا شده باشید.

کثرتی از سنت‌های جهان‌بینی که در طول تاریخ در حال توسعه هستند. سنت‌های جهان‌بینی که می‌توانید آنها را خداباوری، طبیعت‌گرایی، وحدت وجود یا چیزی از این دست بنامید. و هر یک از آنها عمیقاً تحت تأثیر مدل‌های علمی که در تاریخ علم توسعه یافته‌اند، شکل گرفته‌اند.

اولی، البته، که نمایانگر علم یونانی، فیثاغورثی یا ارسطویی است، بر واقعیت عینی شکل، ثبات گونه‌ها و غیره تأکید می‌کند، بنابراین یک جهان‌بینی غایت‌شناختی است. دومی با علم مکانیکی است که غایت‌شناسی را از دست می‌دهد، صرفاً یک نظم مکانیکی ثابت از ماده و مکانیسم‌های علت و معلولی. اما سپس، همانطور که آخرین بار حدود سال ۱۸۰۰ یا کمی قبل از آن اشاره کردیم، شاهد ظهور علم تاریخی و علم زیستی هستیم که هر دو به فرآیند توسعه مربوط می‌شوند.

و بنابراین نوع سوم مدل علمی که مشخصه قرن نوزدهم و بیشتر قرن بیستم بوده است، بیشتر از نوع ارگانیک است تا مکانیکی. ارگانیک به معنای روابط متقابل و درهم تنیده. هر چیزی به نوعی ارگانیک با هر چیز دیگری مرتبط است.

و با مفهوم فرآیند تاریخی، فرآیند توسعه درست از میان آن می‌گذرد. بنابراین ما این هفته و هفته آینده کمی، در مورد ایده‌آلیسم آلمانی صحبت خواهیم کرد. و سپس به برخی دیگر از تحولات قرن نوزدهم، فوئرباخ، کمی مارکس و از این قبیل چیزها خواهیم پرداخت.

فلسفه پویشی مثل آلفرد نورث وایتهد خواهیم رفت. و الان می‌توانم بگویم که کارمان با طرح کلی تمام شده است. اما اگر این کار را در کانت انجام داده باشید، یاد گرفته‌اید که چگونه آن را انجام دهید.

شما یاد گرفته‌اید که چگونه فلسفه بخوانید. بنابراین، وقتی به وایتهد و پس از آن برسیم، کتاب‌های کلاسیک جلد کاغذی، منتخبی از کتاب‌های کلاسیک جلد کاغذی را خواهیم خواند. و من از شما خواهم پرسید، و بعداً جزئیات بیشتری را به شما خواهم گفت، من به جای طرح کلی، از شما نقد کتاب خواهم خواست.

بنابراین شما فرصتی برای شناسایی تز کتاب خواهید داشت. این هفته، شما روی یک بیانیه تز برای گزیده‌های هگل کار می‌کنید. ما به سراغ تز کتاب و مراحل که تز طی آن‌ها تدوین می‌شود، خواهیم رفت.

و ارزیابی اینکه این پیشرفت از نظر فلسفی چقدر مؤثر است. بنابراین، فلسفه خواندن را برای آن چهارگانه باقی‌مانده خیلی بیشتر پیش خواهیم برد. اما این چارچوب را در نظر داشته باشید تا ببینید که اوضاع قرار . است شکل متفاوتی به خود بگیرد.

بنابراین، کاری که می‌خواهیم انجام دهیم این است که اول از همه، به یک توصیف کلی از ایده‌آلیسم آلمانی برسیم. این ایده‌آلیسم درباره چیست؟ و چیزی که این نمودار نشان می‌دهد این است که من فقط دارم آن شبکه تاریخی را پاک می‌کنم. چیزی که نشان می‌دهد این است که ایده‌آلیست‌های آلمانی در حال رد کردن و واکنش نشان دادن به غایت علم مکانیکی هستند.

یعنی آنها باور ندارند که علم مکانیکی سنت نیوتنی، ماهیت واقعیت را به ما می‌گوید. آنها تا آنجا که به تفسیر مکانیکی طبیعت مربوط می‌شود، دیدگاهی پدیدارگرایانه خواهند داشت. این تفسیر درباره ظواهر است، نه درباره واقعیت.

واقعیت زیربنایی بیشتر از آنکه مکانیکی باشد، ارگانیک است. بیشتر یک فرآیند توسعه‌ای است تا یک نظم ایستا. خواهید دید.

نظم ایستا که هرگز تغییر نمی‌کند. نه، این یک فرآیند توسعه‌ای است که در آن تغییر وجود دارد. بنابراین یک نکته را می‌توانید در نظر داشته باشید این است که ایده‌آلیسم قرن نوزدهم، متافیزیک تغییر خواهد بود.

متافیزیک فرآیند. و این ریشه‌ای است که بعدها فلسفه فرآیند و الهیات فرآیند در قرن بیستم از آن رشد کرد. که ممکن است برخی از شما از آن آگاه باشید.

بنابراین این یک واکنش علیه علم مکانیکی است. خب، واکنش‌های دیگری هم علیه علم مکانیکی وجود داشته که ما قبلاً آنها را به طور جدی دنبال کرده‌ایم. فکر می‌کنم سه نوع واکنش وجود دارد.

یکی اینکه می‌گوید باید استثناهایی برای قانون مکانیکی وجود داشته باشد. دکارت این دیدگاه را داشت. ذهن یک استثنا برای مکانیسم‌های علی است که بر هر چیز دیگری حاکم هستند.

چون ذهن اراده آزاد دارد. واقع‌گرایان اسکاتلندی این دیدگاه را دارند. به نظر می‌رسد جان لاک هم همین دیدگاه را دارد.

دوم اینکه، فلسفه مکانیستی کاملاً رد می‌شود، چرا که ماهیت واقعیت را به ما نمی‌گوید. لایب‌نیتس آنجاست. لایب‌نیتس آنجاست.

موندولوزی او بیشتر یک طرح غایت‌شناختی است. و از این نظر، لایب‌نیتس نوعی پیش‌بینی از آنچه بعداً در قرن نوزدهم رخ خواهد داد، است. زیرا ما در این جنبش ایده‌آلیستی، تجدید تصویر غایت‌شناختی از طبیعت و تاریخ را تجربه می‌کنیم.

این هدف‌محور و در جهت نیل به هدف است. در این فرآیند، نیروی بالقوه‌ای در حال بالفعل شدن است. سپس واکنش پدیدارگرایانه‌ی افرادی مانند برکلی و کانت را می‌بینید.

با گفتن اینکه علم مکانیکی در مورد ظاهر به ما می‌گوید اما در مورد واقعیت چیزی نمی‌گوید، به آن سه نوع واکنش دیگر می‌رسید که قبلاً به آنها پرداخته‌ایم. خب، حالا ایده‌آلیست‌ها مطرح می‌شوند.

و البته کاری که دارد انجام می‌دهد، سوار شدن بر دیدگاه پدیدارگرایانه‌ی پیشین از علم است. و به ویژه بر تأثیر کانت. به ویژه بر تأثیر کانت.

اول از همه، واکنش علیه علم مکانیکی را در نظر داشته باشید. دوم، این همچنین واکنشی علیه متافیزیک عقل‌گرایانه و جزم‌اندیش قرن هفدهم است. نوعی رویکرد بنیادگرایانه که دکارت با اصول اولیه خود و از آنجا استدلال قیاسی آغاز کرد، تا زمانی که کل سیستم را درک کنید.

حال، آن نوع فرآیند، آن نوع روش‌شناسی، ممکن است زمانی مناسب بوده باشد که فکر می‌کردید این یک جهان کاملاً ریاضی‌منظم است. یک روش ریاضی متناسب با یک جهان ریاضی. اما اگر آنچه دارید یک فرآیند از نوع توسعه‌ای و ارگانیک است، پس به نوع متفاوتی از روش نیاز دارید.

و اینجا متوجه خواهیم شد که روش استعلایی کانت کلید ماجرا است. بنابراین کمی بعد به آن برمی‌گردیم. یک روش استعلایی.

سوم، این ایده‌آلیست‌های آلمانی انقلاب کپرنیکی کانت را ادامه می‌دهند. و این بلافاصله بر مفهوم روش استعلایی که بر سهم سازنده‌ی «خود» تمرکز دارد، مبتنی است. یک انقلاب کپرنیکی کانت.

یعنی، کلید واقعیت، کلید فهم واقعیت، نقش «خود» است. نقش «خود» ذهنی، روح انسانی. حالا من گفتم که کانت شما را به رمانتیسیسم سوق می‌دهد.

خب، بفرمایید. نقش خودِ خلاق. اما این به طرق مختلف بروز می‌کند، و می‌توانید آن را به عنوان بیننده ناظر، متفکر، یا هر چیز دیگری در نظر بگیرید که از دریچه خودآگاهی خود به صفحه واقعیت به عنوان یک کل نگاه می‌کند.

بنابراین از این دیدگاه، شما چیزها را از طریق آنچه خودآگاهی روح انسان فراهم می‌کند، می‌بینید. به عبارت دیگر، اگر بتوانیم با روش استعلایی، در زیر تمام جزئیات تجربه انسانی، جوهره اساسی خودآگاهی، و خود را کشف کنیم، آنگاه می‌توانیم در آن نور، واقعیت را ببینیم، گویی واقعیت کلی تصویر شده روی پرده. آیا تا به حال با ساختن تصاویر سایه در تاریکی بازی کرده‌اید؟ آیا این کار را در کودکی با چراغ قوه در رختخواب خود انجام می‌دادید؟ کجا نوری را به سقف می‌تابانید و با انگشتان خود نوعی شکل دیوانه‌وار می‌سازید و یک تصویر عظیم در آنجا نمایش داده می‌شود؟ خب، می‌توانید فکر کنید کاری که هگل انجام می‌دهد ساختن این نوع تصاویر است.

انعکاس تصویری از خود بر کل واقعیت. اگر مایل باشید، خلق جهان هستی بر اساس تصویر خود. خلق کل واقعیت بر اساس تصویر خود.

، کلید واقعیت، خودآگاهی خود فرد است. حال، اگر چنین باشد، نتیجه می‌شود که ساختارهای آگاهی انسان، ساختارهای واقعیت نیز هستند. یا به زبان کانتی، مقولات فهم، مقولات واقعیت هستند.

اوه، شما دارید تمایز پدیداری-اسمی را زیر پا می‌گذارید. درست است. می‌بینید؟ اگر واقعاً نوعی پیش‌شکل‌گیری وجود داشته باشد که در آن شکل‌گیری «خود» در تصویر واقعیت باشد، می‌بینید، پس با درک ساختارهای «خود»، می‌توانیم ساختارهای واقعیت را درک کنیم.

و این دقیقاً همان کاری است که این افراد سعی در انجام آن دارند. بنابراین روش استعلایی تلاشی است برای ارائه توصیفی از فرآیند خودشناسی یا خودآگاهی. به طوری که توسعه خودآگاهی، نمونه کوچکی از توسعه آگاهی از روح مطلق، یعنی زمینه فراگیر هستی، باشد.

و بلافاصله که این را می‌گوییم، متوجه می‌شوید که این ایده‌آلیسم، یک ایده‌آلیسم یگانه‌انگارانه خواهد بود. یک مبنای فراگیر برای هستی وجود دارد که خودآگاهی صرفاً یک جهان کوچک از آن است.

حالا، اجازه دهید با یک جمله‌ی دیگر به بحث اصلی برگردم. این می‌تواند مفید باشد. به این نکته هم اشاره می‌کنم.

ما در دوران مدرن، از دکارت به بعد و اوج آن در کانت، شاهد پرسش مداوم در مورد ماهیت خود بوده‌ایم. من چیستم؟ اوه، یک موجود متفکر. خب، لاک خیلی مطمئن نیست.

هیوم تنها مجموعه‌ای از ادراکات را بدون هیچ چیزی برای وحدت بخشیدن به آنها می‌یابد. کانت دریافت که این وحدت ترکیبی ادراک وجود دارد که به موجب آن نوعی وحدت در حوزه آگاهی وجود دارد. و طرح‌واره‌سازی فهم، وحدت کل تجربه و تفکر فرد را به ارمغان می‌آورد.

اما متوجه می‌شوید که آن یک موجودیت جوهری زیربنایی نیست که خود یکپارچه باشد. این ساختاردهی آگاهی است که متحدکننده است. درست است؟ این ساختاردهی آگاهی است که متحدکننده است.

حال، این نقطه عزیمت ایده‌آلیست‌های آلمانی است. آنها به دنبال نوعی جوهر ذهنی، نوعی جوهر روحی به معنای دکارتی آن نیستند. آنها به دنبال ارواح جاودان به معنای افلاطونی آن که نوعی وجود قبلی ابدی دارند. و غیره و غیره نیستند.

نه. کاری که آنها انجام می‌دهند این است که سعی می‌کنند «خود» را به عنوان یک خودآگاهی ساختارمند درک کنند. می‌بینی؟ این مفهوم «خود» است.

چه چیزی تمام تنوع تجربیات را متحد می‌کند؟ عمل متحدکننده‌ی خود چیست؟ چگونه می‌خواهید این خودآگاهی را توصیف کنید؟ و همانطور که از آنچه روی تخته نوشته‌ام می‌بینید، اگر خودآگاهی کلید واقعیت باشد، و سوال این باشد که خب، ویژگی اساسی، مرکزی و بنیادی خودآگاهی چیست، که هر چیز دیگری فقط یک تابع یا محصول جانبی آن است، پس چهار پاسخ متفاوت دریافت می‌کنید. در فیشته، آگاهی اخلاقی از نقد عقل عملی سرچشمه می‌گیرد. در شلینگ، این همان چیزی است که کانت آن را غایت‌شناختی می‌نامد.

در نقد قضاوت، آگاهی زیبایی‌شناختی. شلینگ فیلسوف اصلی رمانتیسیسم آلمانی است. برای شلایرماخر، فریدریش شلایرماخر، این آگاهی مذهبی است.

و شلایرماخر متکلم بزرگ قرن نوزدهم است که الهیات خود را به عنوان فرافکنی تجربه دینی بنا می‌کند. اگر مایل باشید، می‌توان گفت رمانتیسیسم در الهیات. او یک متکلم رمانتیک است.

و کاری که هگل می‌کند این است که به سادگی می‌گوید، نه، این ظرفیت مفهومی است که ما داریم. فرآیند مداوم تلاش برای درک مفهوم خود هستی. این همان چیزی است که نشانگر آگاهی در حال توسعه است.

بنابراین، در تلاش برای درک کامل‌تر مفهوم «خودم»، مفهوم خود هستی، یعنی تمامیت آن را، بیشتر و کامل‌تر درک می‌کنم. بنابراین باید بین خود محدود و خود مطلق تمایز قائل شد. مطلق به معنای یگانه مبنای فراگیر هستی.

و اینجاست که عبارت «زمینه‌ی هستی» شروع به مطرح شدن می‌کند. آن را در آثار شلایرماخر، هگل و غیره می‌توانید پیدا کنید. بسیار خوب، حالا اجازه دهید برای یک سوال، یک نظر، مکثی کنم.

کریستن؟ او، تو موقع آماده شدن به سوال من جواب دادی. حدس زدم که شاید جواب بده، برای همین ادامه دادم. آیا نکته‌ی اصلی همه‌ی این‌هاست، یا به نظرم یکی از نکات اصلی همه‌ی این ایده‌آلیست‌ها این است که نوعی وحدت در درون خود وجود دارد؟ بله، بله.

بله، تأکید اینجا بر وحدت خود است. و بلافاصله، شما یک خود واحد، فراگیر و مطلق خواهید داشت. بنابراین چیزی که اینجا به دست می‌آورد یک ایده‌آلیسم یگانه‌انگارانه، یک متافیزیک یگانه‌انگارانه است، همه چیز در نهایت یکی است.

در این تصویر ساخته شده است. درست است، وحدت خود. این چه تفاوتی با... دارد؟ چرا به جای پانتئیستی از مونئیستی استفاده می‌کنید؟ خوب، اصطلاح مونئیسم به سادگی می‌گوید واقعیت یک وجود واحد و فراگیر است.

پانتئیسم شکل مذهبی است که به خود می‌گیرد و یکی را به عنوان خدا معرفی می‌کند. حال، اصطلاح پانتئیسم که پیدا خواهید کرد ممکن است برای این افراد کمی بیش از حد سنگین باشد. به خصوص برای هگل که از پانتئیسم راضی نیست.

است که en اما اصطلاح پانتئیسم شاید کاربرد بیشتری داشته باشد. تفاوت در حرف اضافه کوچک یونانی به معنی درون است. بنابراین به جای اینکه بگوییم همه چیز خداست و خدا همه چیز است، بگوییم همه چیز در خداست.

اما تمامیت چیزهای محدود، تمامیت خدا را تمام نمی‌کند. جا برای پردازش بیشتر وجود دارد. پانتئیسم در اسپینوزا دارای جهانی ایستا است.

این یک نظم مکانیکی و ایستا دارد. این یک فرآیند غایت‌شناختی پویا و باز است. دیوید؟ نه، نه، دوباره بگو.

مطمئن نیستیم که سوال را درست متوجه شده باشم. بله، بله. وقتی صحبت از ایده‌آلیست‌های آلمانی می‌شود، آنها سعی می‌کنند «خود» را به عنوان خودآگاهی ساختاریافته درک کنند.

بله، در کانت، وحدت خود، که همین چیز است، خوب. در کانت، وحدت خود صرفاً با فهرست کردن فرم‌ها و مقولات یافت نمی‌شود. بلکه در چارچوب چیزی که او آن وحدت ترکیبی می‌نامد، یافت می‌شود.

به اصطلاح وحدت ترکیبی یک ادراک توجه کنید. خواهید دید. و سپس طرح‌واره‌سازی دوازده مقوله در رابطه با شکل زمان

حال، به هر دو مورد توجه کنید، چه وحدت ترکیبی و چه طرح‌واره‌سازی، این یک وحدت عملکردی است. خود در عمل متحد است. نه فقط در بودن، بلکه در تفکر، در تجربه کردن

به همین دلیل است که می‌گوییم خودآگاهی. خواهید دید. و فکر می‌کنم توجه به این نکته مهم است که این یک وحدت عملکردی است، ما از نظر عملکردی متحد هستیم

خودآگاهی در این موارد چیست؟ خب، این وحدت عملکردی است. اینها واحدهای عملکردی هستند. خواهید دید.

این کارکردها هستند که وحدت می‌بخشند. به ترتیب برای یک فیلسوف خاص. به جان لاک و بحث او در مورد هویت شخصی فکر کنید.

خواهید دید. از نظر لاک، چه چیزی به خود در طول یک دوره زمانی وحدت می‌بخشد؟ و پاسخ او صرفاً خاطره است. به عبارت دیگر، تجربیات گذشته که با تجربه فعلی من، خاطره فعلی من از گذشته، مرتبط هستند.

خواهید دید. بنابراین این هم نوعی وحدت کارکردی است. و این تا حدودی حدسی است که او، در مورد اینکه آیا یک جوهر روح اساسی وجود دارد یا خیر، اینطور فکر می‌کند اما نمی‌تواند آن را به روشنی که دکارت فکر می‌کرد، اثبات کند.

خواهید دید. بنابراین، به نظر من، این مفهوم وحدت عملکردی مهم است. خب، چیز دیگری هم هست؟ پس بگذارید خلاصه کنم.

چیزی که قرار است پیدا کنیم، چیزی که قرار است پیدا کنیم، ابتدا یک مدل علمی جدید است، ارگانیک‌تر و توسعه‌ای‌تر. اگر نظریه تکامل را دوست دارید، چون طبیعتاً نظریه تکامل با زیست‌شناسی توسعه‌ای مطرح شد. زیست‌شناسی توسعه‌ای هم در سطح خرد و هم در سطح کلان بود.

در سطح خرد، آغاز ژنتیک، و در سطح کلان، زیست‌شناسی تکاملی. اما یک مدل علمی جدید، رشدی یک روش فلسفی جدید.

این با روش استعلایی آغاز می‌شود اما به عنوان یک روش پدیدارشناختی از آن یاد می‌شود. پدیدارشناسی، این روش است. عنوان اثر اصلی هگل چیست؟ پدیدارشناسی ذهن.

پدیدارشناسی ذهن. و فلسفه غالب اروپایی در قرن بیستم چیست؟ پدیدارشناسی، یک رویکرد روش‌شناختی است. این روشی است که زیربنای اگزیستانسیالیسم، نظریه هرمنوتیک و غیره است.

حالا به این اصطلاح پدیدارشناسی دقت کنید. این اصطلاح با پدیدارگرایی یکی نیست. و لحظه‌ای تأمل به شما کمک می‌کند تا بفهمید چرا برخی از شما که این اصطلاحات را به جای هم به کار می‌برید، فکر نمی‌کردید.

بین یک ایسم و یک لوجی تفاوت وجود دارد. ایسم یک موضع، یک نظریه است. پدیدارگرایی دیدگاهی است که می‌گوید تمام آنچه ما می‌دانیم، ظواهر است.

لوژی مطالعه، علم، و یک چیز روش‌شناختی است. بنابراین، پدیدارشناسی مطالعه پدیده‌ها است. نمی‌گوید که فقط پدیده‌ها را می‌توان شناخت.

اما این می‌گوید که ما با مطالعه پدیده‌ها شروع می‌کنیم. متوجه تفاوت شدید؟ بله، چون اگر می‌خواهید به ساختار خود برسید، آن ساختاردهی عملکردی که در توسعه آگاهی و خودآگاهی رخ می‌دهد چیست؟ خوب شما باید این فرآیند را توصیف کنید، اینطور نیست؟ شما باید پدیده‌های توسعه آگاهی را توصیف کنید. بنابراین روش، پدیدارشناختی است.

خب، حالا در قرن بیستم، این اصطلاح نسبتاً رایج است. و حتی اگر برخی افراد غیرفلسفی را پیدا کنید که این اصطلاح را به جای پدیدارگرایی به کار می‌برند، این دو بسیار بسیار متفاوت هستند. کاربرد صحیح آن را در عبارتی مانند پدیدارشناسی دین می‌بینید.

که به دو معنا به کار می‌رود. یکی پدیدارشناسی تجربه دینی است که به توصیف پدیده‌های تجربه دینی می‌پردازد و دیگری پدیدارشناسی دین است که به توصیف باورها و اعمال می‌پردازد.

پدیده‌ها در آن سطح اجتماعی، سطح فرقه. پدیدارشناسی. این یک روش توصیفی است.

این تلاشی برای اثبات چیزی با استدلال‌های اثباتی نیست. استدلال‌های اثباتی قدیمی سنت قفل دکارتی، نه آن گذشته است. آن بخشی از متافیزیک جزئی بود.

QED چیزی که شما دارید یک روش توصیفی است. و بنابراین نتیجه یک توصیف مؤثر، فلان و بهمان نیست. نتیجه یک توصیف مؤثر این است: «اوه، فهمیدم، بله، همینطور است»

می‌بینی؟ چون کاری که با توصیف می‌کنی مثل اینه که به یه نفر بگی، هی بیا و به این نگاه کن. ببین من چی می‌بینم. می‌بینی؟ و اعتبار توصیف وقتی برجسته می‌شه که اون فرآیند اجتماعی مورد توافق رو داشته باشی.

می‌بینید؟ توافق بین فردی در مورد آنچه که واقعاً به درستی توصیف می‌شود. بنابراین این یک رویکرد توصیفی است نه یک رویکرد اثباتی. بنابراین وقتی هگل را می‌خوانید، با خودتان نگوید، خوب او چه چیزی را ثابت کرده است؟ این قطعه در مورد ارباب و بنده چیست؟ آیا او چیزی را ثابت کرده است؟ او سعی در اثبات چیزی ندارد.

او فقط سعی دارد پویایی‌های بین فردی را توصیف کند که به موجب آن ارباب از خود به عنوان ارباب آگاه می‌شود. و بنده از خود به عنوان یک بنده آگاه می‌شود. می‌بینید؟ خودآگاهی و خودآگاهی در حال توسعه توصیف می‌شوند.

اما این فقط یک تصویر سایه‌ای از کل است، یا کل، تصویر سایه‌ای از آن است. می‌بینید؟ عالم صغیر، عالم کبیر. اجازه دهید با یک پاورقی دیگر که توجهم را جلب می‌کند، مکث کنم.

من قبلاً به این موضوع به طور خاص فکر نکرده بودم. پاییز گذشته، وقتی با پیشاسقراطی‌ها شروع کردیم، سعی داشتم به این نکته اشاره کنم که از قبل از آغاز فلسفه، در آثار شاعران یونانی، هومر، هزیود و غیره ایده‌ای از وحدت منظم وجود داشته است، به طوری که نظم زندگی اخلاقی یک فرد، نمونه کوچکی از

عدالت منظم یک دولت-شهر است که آن هم نمونه کوچکی از وحدت منظم کیهان است. یادتان هست؟ به این ترتیب، خود، که از نظر اخلاقی منظم است، یک فرد درستکار، یک فرد عادل، نمونه کوچکی از یک کیهان منظم است.

حالا، توجه کنید که تغییر در این برهه چقدر اساسی است. به نوعی، به همان مضمون برمی‌گردد. می‌بینید؟ وحدت منظم خود، نمونه‌ی کوچکی از وحدت منظم واقعیت به عنوان یک کل است.

می‌بینی؟ اما برای فیلسوفان یونانی، این مفهوم بر اساس وحدت منظم جهان فیزیکی توسعه داده می‌شد. اوه حالا این مفهوم بر اساس جهان منظم دنیای ایده‌ها، دنیای فرهنگ، هنر، دین است. اما ایده خود به عنوان یک جهان کوچک از کل، هنوز هم وجود دارد.

بنابراین اگر در آثار هگل، هنگام مطالعه درباره هگل، به مفهوم لوگوس برخوردید، تعجب نکنید. متوجه هستید؟ چون هگل در نوشته‌های مذهبی خود، مفهوم لوگوس را که در دوران ماشین‌گرایی که هیچ غایت‌شناسی نداشت، به محاق رفته بود، دوباره مطرح کرد. بسیار خوب.

باشه. خوب، پس چی گفتم؟ یه مدل علمی جدید، یه روش فلسفی جدید، یه توصیف پدیدارشناختی. خیلی خوب.

. یک منطق جدید. یک منطق جدید. زیرا آنچه ما داشته‌ایم منطق قیاس است.

. منطق قیاسی. چیزی که قرار است به آن برسیم، منطق فرآیند است. و آن منطق فرآیند، دیالکتیک است.

منطق قیاسی، منطق کلیات تغییرناپذیر است. چرا؟ خوب، شما قاعده اساسی قیاس ساده‌ی دسته‌ای را می‌دانید. همه الف ب است. همه ب ج است. بنابراین، همه الف ج است. می‌بینید، قاعده اساسی قیاس این است که یک جمله‌ی میانی وجود دارد.

باید حداقل یک بار B، و عبارت میانی باید حداقل یک بار به صورت جهانی گسترش یابد. به عبارت دیگر خاص، بتوانند بخشی از این باشند. در غیر این صورت، هیچ B این B، این B، ها، تا B جهانی باشد، همه ارتباطی وجود ندارد.

شما باید یک رابط داشته باشید. این رابط باید در مورد یک موضوع جهانی باشد. البته، می‌تواند در مورد یک طبقه جهانی از مردم باشد.

اما باید طبقه‌ای از افراد باشند که از یک جنبه خاص تغییر نمی‌کنند. به عبارت دیگر، باید نوعی کلیات تغییرناپذیر داشته باشید. حداقل، مفاهیم کلی تغییرناپذیر.

، بنابراین، این منطق توسط ارسطو با تأکید او، همانطور که می‌بینید، بر کلیات، مفاهیم کلی تغییرناپذیر، طبقات، گونه‌ها، ابداع، سازماندهی و توسعه داده شد.

او، اما حالا، اگر ما یک مفهوم توسعه‌ای در علم و در تاریخ داشته باشیم، می‌بینید، چگونه می‌خواهید در مورد آنچه در فرآیند توسعه اتفاق می‌افتد فکر کنید؟ بدیهی است که این سوال را مطرح می‌کند که آیا کلیاتی وجود دارد؟ و هگل باید کل نظریه کلیات را از نو بسازد. او آن را کنار نمی‌گذارد، بلکه آن را از نو می‌سازد. و او بسیار به ارسطو نزدیک است.

اما در بازسازی آن، او هنوز باید با منطق فرآیند کار کند، نه منطق پایداری. به پیشاسقراطیان فکر کنید جایی که تضاد بین هراکلیتوس و پارمنیدس، تضاد بین تغییر جهانی و پایداری جهانی است.

خب، حالا داریم به این مفهوم می‌رسیم که تغییر، غایی‌تر از پایداری است. تغییر غایی‌تر از پایداری است. وقتی به هگل رسیدیم، در مورد منطق او توضیحاتی خواهم داد.

گاهی اوقات، توسط افرادی که منطق هگل را نخوانده‌اند، گفته می‌شود که او قانون عدم تناقض را رد می‌کند. او این کار را نمی‌کند. به صراحت، او این کار را نمی‌کند.

او به سادگی آن را در دنیای تغییر، امری پیش پا افتاده می‌داند. شما هرگز دو بار در یک رودخانه پا نمی‌گذارید، و بنابراین همزمان و از یک جهت با قانون عدم تناقض مشکل دارید. بنابراین، منطق فرآیند دیالکتیک.

و دیالکتیک، همانطور که به یاد دارید، نوعی تفکر است که می‌گوید، بله، خیر، و سپس این دو را در یک سنتز گرد هم می‌آورد. تز، آنتی‌تز، سنتز. بله، نه، خب، بفرمایید.

و مشکل این است که این را درک کنیم. ایده این است که فرآیند تفکر، که نقطه شروع است، فرآیند تفکر مانند یک پرسه زدن ذهنی است، پیدا کردن راه خود در میان هزارتوی کاملی از ایده‌ها. نه این، بلکه این، آن کمی جلوتر است، اما بله، ما به این و این نیاز داریم.

یک پرسه‌زنی ذهنی که به درک کامل‌تر و کامل‌تری منجر می‌شود. مفهوم در حال آشکار شدن. و اگر آن را در مورد تاریخ به کار ببریم، این دیدگاه را داریم که تاریخ تمایل به نوسانات پاندول دارد.

ما اکنون شاهد واکنش محافظه‌کارانه در اتحاد جماهیر شوروی سابق هستیم، و سپس یک اصلاح وجود خواهد داشت. بنابراین، یک فرآیند دیالکتیکی. یک منطق جدید.

بنابراین، یک معرفت‌شناسی جدید نیز لازم است. یک معرفت‌شناسی جدید. چیزی که ما در قرن هفدهم و هجدهم داشتیم، یک نظریه بازنمایی دانش بود.

بازنمودی. ایده‌هایی که ذهنی هستند، که مخفف... هستند، اما در این ایده‌آلیست‌های آلمانی، ایده‌ها دیگر بازنمودها، بازنمودهای ایستا در ذهن نیستند. ایده‌ها در تعامل پویا با جهانی که ما بخشی از آن هستیم، با جهان بزرگتر، پدید می‌آیند.

و بنابراین، آنچه شما دارید، یک معرفت‌شناسی است که بر آگاهی مستقیم تأکید دارد. در درون آن، نوعی شفاف‌سازی تدریجی ایده‌ها، نوعی شفاف‌سازی مفاهیم وجود دارد. آگاهی مستقیم، شفاف‌سازی تدریجی.

وقتی به هگل برسیم، این را با صراحت بیشتری خواهیم دید. و متافیزیک جدید، خب، این چیزی است که ما در موردش صحبت می‌کردیم. چگونه می‌خواهید متافیزیک جدید را توصیف کنید؟ این ایده‌آلیسم است نه ماتریالیسم، نه دوگانه‌گرایی.

این ایده‌آلیسم است. همه چیز از جنس ذهن، روح و خود است. اگر دوست دارید، این نوعی وحدت‌گرایی در حال توسعه است.

می‌توانید آن را آرمان‌گرایی تکاملی بنامید. همه تفکرات تکاملی طبیعت‌گرایانه نیستند. اینها آرمان‌گرایان تکاملی بودند.

همه چیز به سمت تحقق کامل آن زندگی و سرزندگی معنوی که زیربنای هر چیز دیگری است، در حرکت است. این زندگی نهفته است. در حال آشکار شدن است.

ایده‌آلیسم تکاملی. گاهی اوقات از آن به عنوان درونماندگار یاد می‌شود. به این معنا که هر موجود الهی، مبنای مطلق هستی، در کل قریب‌الوقوع است.

این امر پیامدهای الهیاتی عمیقی دارد. به این معنی است که هیچ خدای متعالی وجود ندارد که مجبور باشد خود را به موجوداتی که خارج از خودش هستند آشکار کند. بنابراین چیزی به عنوان وحی ویژه وجود ندارد.

زیرا اگر امر الهی قریب‌الوقوع باشد، آنگاه خودآگاهی الهی در خودآگاهی شما فوران می‌کند. بنابراین چیزی به نام وحی خاص، اعمال وحی، وجود ندارد. چیزی به نام خلقت از عدم وجود ندارد.

چیزی به نام یک عمل تاریخی برای رستگاری وجود ندارد. همه چیز فرآیندی از درون و قریب‌الوقوع است. هیچ تجسم منحصر به فردی وجود ندارد.

اگر خدایی متعالی وجود نداشته باشد که خود را تجسم بخشد، چگونه می‌تواند وجود داشته باشد؟ تجسم صرفاً نمادی برای صحبت از قریب‌الوقوع بودن الوهیت در همه چیز است. بنابراین وقتی به فلسفه دین هگل می‌رسیم، به این نکته توجه کنید. قریب‌الوقوع‌گرایی.

متافیزیک گاهی به عنوان تدریجی‌گرایی توصیف می‌شود. به عبارت دیگر، هر چیزی که در هستی وجود دارد تا حدی از ذهن، روح و آگاهی تشکیل شده است. همانطور که می‌بینید، مفهوم قدیمی درجات وجود در سلسله مراتب، اکنون به یک فرآیند توسعه‌ای تبدیل شده است.

فرآیند تکامل، توسعه‌ی درجات بالاتر در یک فرآیند تدریجی است. درجات بالاتر ذهن، روح. این بخشی از خوش‌بینی تکاملی است.

و از نظر هگل، کامل‌ترین تجلی روح در فرهنگ آلمان تجلی می‌یابد. از کجا انتظار دیگری دارید؟ بله، این عصر ناسیونالیسم بود. چرا؟ چون ناسیونالیسم چیست؟ تجسم، خودشناسی کامل، خودشناسی هویت روح یک ملت است.

ناسیونالیسم محصول رمانتیسیسم است. محصولی از این ایده‌آلیسم آلمانی. و بعد می‌خواستم بگویم که این رمانتیسیسم است.

خب، فکر می‌کنم شما همین الان هم این را می‌بینید. وقتی وردزورث در وصف نرگس‌ها شعری می‌سراید و قلب شما با نرگس‌ها می‌رقصد، این فقط یک استعاره نیست، می‌بینید. رقص نرگس تجلی آزاد و خلاقانه‌ی درجه‌ای از روح خلاق در حال کار است که به طور کامل‌تری در قلب شما در حال کار است.

و بنابراین قلب شما، در پاسخ به محرک، در یک گروه کر بزرگ رقص می‌پیوندد. رمانتیسم. خب، این جایی است که ما با ایده‌آلیسم آلمانی به آن می‌رویم.

حالا، کاری که می‌خواهم انجام دهم این است که یکی دو نظر در مورد این چهره‌های دیگر بدهم. سوال؟ آیا تصویری را که سعی در ترسیم آن داشتم، دریافته‌اید؟ فکر می‌کنم اگر بتوانید این و سایر مثال‌هایی را که می‌خواهم استفاده کنم، درک کنید، متوجه خواهید شد که خواندن تکه‌های هگل که داریم، منطقی است. اما اول استامپف را بخوانید.

او بیشتر یک تصویر کلی به شما می‌دهد، هرچند کاری که می‌کند این است که تقریباً یک تصویر کلی بی‌جان به شما می‌دهد، انگار که این یک سیستم منطقی است نه یک فرآیند توسعه‌ای. به نظر من، چیزی که این کار را به بهترین شکل انجام می‌دهد، به طور خلاصه، این است، هرچند من همچنین مدیون کتابی درباره هگل هستم که توسط یکی از فارغ التحصیلان دانشگاه خودمان، مریل وستفال، و ستفال، که در دانشگاه فوردهام در برانکس تدریس می‌کند، نوشته شده است. و او یک هگل‌شناس درجه یک است.

او رئیس انجمن هگل آمریکا بوده است. اما کتابش در فهم این موضوع بسیار بسیار مفید است. خوب.

همانطور که داشتم می‌گفتم، مفهوم آنچه خود را متحد می‌کند، چستی کارکرد غالب متحدکننده، کارکرد فراگیر خود؟ فیشته، که در سال ۱۸۱۴ درگذشت، و اتفاقاً شیفته‌ی چهره‌ی ناپلئون، چهره‌ای سوار بر اسب سفید، بود که در اروپا رژه می‌رفت. این چهره‌ی رمانتیک تجسم‌بخش بسیاری از چیزها است. فیشته این پرسش را مطرح می‌کند که زمینه‌ی زیربنای تمام تجربیات ما چیست. چه چیزی پیش شرط است، به زبان کانتی، پیش شرطی که تجربه‌ی نوع بشر را ممکن می‌سازد، که آگاهی ما را به شکلی که هست تبدیل می‌کند؟ این پرسش خوب کانتی است.

او، مانند کانت، متافیزیک جزئی را رد می‌کند. او، مانند کانت، روشی متعالی را برمی‌گزیند. و چیزی که او هنگام توصیف تجربه خود، می‌یابد این است که ماهیت خود به طور برجسته‌ای به عنوان یک موجود اخلاقی بروز می‌کند، جایی که اراده، غالب‌ترین و آشکارترین قوه است.

جالب اینجاست که توصیف پدیدارشناختی او که به آن منجر می‌شود، بیشتر توصیفی از جنبه معرفت‌شناختی است. برای مثال، او پرسش قدیمی دکارت را مطرح می‌کند: چگونه می‌دانم که اجسام مادی وجود دارند؟ این یک پرسش قدیمی است. برکلی اگر چنین بود، خوشحال می‌شد.

از کجا می‌دانید که اجسام مادی وجود دارند؟ و البته پاسخ اولیه او توصیفی از شک و تردیدی است که از افرادی مانند برکلی و هیو ناشی می‌شود. من نمی‌دانم که اجسام فیزیکی وجود دارند. اما در کشمکش اخلاقی من، کشمکش اخلاقی درونی من بین وظیفه و میل، بین عمل از روی وظیفه و صرفاً پیروی از تمایلاتم در جهان اطرافم، متوجه می‌شوم که زندگی اخلاقی من فرض می‌کند، دوباره آن اصطلاح وجود دارد، ما آن را در کانت داشتیم، وجود یک غیر-خود را فرض می‌کند که در تضاد با زندگی اخلاقی خود است.

اخلاقی است که ما نقطه مقابل اراده اخلاقی را می‌یابیم. نقطه مقابل اراده اخلاقی چیزی است که، همانطور که می‌بینید، توسط اراده وضع شده است. هیچ مدرکی وجود ندارد که نشان دهد یک جهان فیزیکی غیر خودی وجود دارد.

اما هر چه که در آن غیرخود باشد، در نوعی تضاد دیالکتیکی با خود قرار دارد. همانطور که در زندگی اخلاقی آن را می‌شناسیم، اینطور نیست؟ بنابراین، اگر قرار است در مورد ماهیت واقعیت صحبت کنیم، آن چه خواهد بود؟ به عبارت دیگر، اگر خودآگاهی کلید واقعیت است، و این لنز به من اجازه می‌دهد تصویری از واقعیت را روی پرده‌ی کلی بیاندازم، در مورد ماهیت واقعیت چه خواهیم گفت؟ خوب، بدیهی است که در و هم به a واقعیت به عنوان یک کل، هیچ تضادی با خود وجود ندارد. شما نمی‌توانید این را هم به عنوان داشته باشید a عنوان غیر

و آنچه که منعکس می‌شود این است که به صورت منیت بیرون می‌آید. منیت مطلق، اراده مطلق. به عبارت دیگر، واقعیت در کل، چیزی دارد که ما آن را ویژگی‌های کنشی می‌نامیم.

بله، به درجات مختلف. در انسان‌ها، اراده‌ی آگاهانه، اراده‌ی اخلاقی وجود دارد. در زندگی حیوانات، سائق غریزی.

در زندگی گیاهی، فشار مداوم چیزها برای رشد، نمو و بقا. مقاومتی که حتی چیزهای بی‌جان در برابر نیروهای خارجی نشان می‌دهند. در تمام این موارد، آنچه می‌بینید، تجلیات اراده یا پیش‌رشد‌های اراده است، در تقابل با آنچه غیر از خودش است.

سنگی که در برابر تجزیه مقاومت می‌کند. گیاهی که خود را از دل خاک بیرون می‌کشد. حیوانی که غریزه‌ی خود را دارد و برای زنده ماندن می‌جنگد.

و انسان، که مایل است از روی وظیفه عمل کند نه اینکه صرفاً تسلیم تمایلات خود شود. بنابراین، برداشت او از این طریق بیرون می‌آید. و روشی که او آن را به تصویر می‌کشد، به این شکل است.

آنچه شما دارید، واقعیت نهایی، من مطلق است که در من محدود و غیرمن محدود تجلی یافته است. حال، آنچه ما در قلمرو پدیداری مشاهده می‌کنیم، آن تضاد است. من در مقابل غیرمن.

بنابراین توصیف پدیدارشناختی این را توصیف می‌کند. ما واقعیت تلاش اراده را می‌دانیم. ما واقعیت عدم وجود نفس فیزیکی را نمی‌دانیم.

بیاید فقط فرض کنیم. و بنابراین با نمایش این روی پرده، منیت مطلق ماهیت واقعیت است. خب، آن را با شلینگ امتحان کنید.

. با شلینگ امتحان کنید. همانطور که گفتم، نقطه عزیمت او بیشتر نقد قوه‌ی حکم است تا نقد عقل عملی. تمرکز بر احساسی است که فرد از وحدت با طبیعت دارد.

احساس غایت‌شناسی مداوم که تجربه زیبایی‌شناختی ما بخشی از آن است. و از این قبیل. بسیار خوب، پس شلینگ در مورد فلسفه طبیعت از منظر یک ایده‌آلیسم تکاملی می‌نویسد.

جهان فیزیکی در مراحل اولیه تکامل تدریجی خود به سوی یک روح زنده و آگاه است. و طبیعت یک نیروی زنده و تکانشی است.

. خلاق. سرشار از نوآوری. و وقتی به فلسفه ذهن روی می‌آورد، همین نوع چیزها را در فرهنگ بشری می‌بیند.

. سطح پایینی از خلاقیت و میل به نوآوری در تفکر نظری وجود دارد. ادراک حسی. دانش نظری.

. همانطور که فیشته گفته است، این انگیزه خلاقانه بیشتر در حوزه عملی جریان دارد. حوزه اخلاقی و سیاسی. اما کامل‌ترین تجلی آن در حوزه زیبایی‌شناسی است.

جایی که بُعد تأملی سطح اول، یعنی ادراک، با بُعد فعال سطح دوم، یعنی سطح اخلاقی، ترکیب می‌شود. عمل. و تأمل در هنر خلاق با هم ترکیب می‌شوند. سرزندگی خلاق.

تخیلی. خلق جهان‌های جدید از تجربه. و بنابراین او این نوع چیزها را از نظر پدیدارشناسی ردیابی می‌کند و نتیجه می‌گیرد که خود واقعیت به طور کلی وسیع و خلاق است، نه اراده خلاق، انگیزه خلاق

تأکید بر احساس و آشکار شدن امر مطلق در طول تاریخ. بنابراین، این دو تقریباً از یک نوع فرآیند روش‌شناختی پیروی می‌کنند. بسیار شبیه به هم.

شلایرماخر؟ خب، شلینگ، ضمناً، ابتدا در ینا، ینا در آلمان و سپس در برلین عضو حلقه رمانتیسیست‌ها بود. در برلین، شلایرماخر به او پیوست، که کشیشی با پیشینه زهدگرایی، کشیش بیمارستان و غیره بود. و او آگاهی مذهبی را کلید [حل مسئله] می‌داند.

او به کانت که دین را به چیزی بیش از اخلاق تقلیل نمی‌دهد، اعتراض دارد. زیرا تجربه دینی، همانطور که هر کشیشی می‌داند، بسیار بسیار فراتر از اراده اخلاقی صرف است. اراده اخلاقی

تجربه دینی، وابستگی مطلق به الوهیت است. و این تعریف او از جوهره تقوای مسیحی است. این حس وابستگی مطلق به الوهیت است.

آمده‌ام. اما برای اینکه چنین باشد، یعنی وابستگی مطلق، خدا یک موجود منفرد دیگر در کنار ما موجودات نیست. خدا متعالی نیست.

خدا خود هستی است. اساس همه هستی. اما او نمی‌خواهد که این به معنای پانتئیسم اسپینوزا باشد.

اسپینوزا، مانند قرن هجدهم، دیدگاهی اتمیستی از افراد به عنوان موجوداتی گسسته، منزوی از یکدیگر و منزوی از یکدیگر داشت. شلایرماخر دیدگاهی رابطه‌ای‌تر را ترجیح می‌دهد.

من از بیرون با چیزهای دیگر مرتبط نیستم، فقط یک کانال پیوستگی از درون من می‌گذرد. بلکه یک رابطه، ارگانیک وجود دارد. آنگاه خود تعریف می‌شود، آنچه من هستم، آنچه در این تجربه مذهبی متحد می‌شود، کل آن شبکه روابط است.

من اینجا با روابطی از نوع ژنتیکی با والدین، روابطی از نوع اجتماعی با دوستان، همکاران، محیط و روابطی از نوع عاطفی با هر چیز قابل‌تصویری روبرو هستم، می‌بینید؟

و هسته‌ی وحدت‌بخش این [مفهوم]، حس وابستگی مطلق است. این بردارها هر کجا که بروند، وابستگی به... وابستگی از هر نوعی را ابراز می‌کنند.

گرد هم آوردن همه آنها در یک هسته واحد، وابستگی مطلق به خود هستی است. و این وابستگی‌های محدود، تنها جنبه‌های محدودی از کل هستند. بنابراین، خدا زمینه فراگیر هستی است.

و البته کاری که او سعی در انجام آن داشت، بیان الهیاتی بود که مفاهیم الهیاتی مسیحی را در این اصطلاحات تعریف کند. و بنابراین، زبان الهیات به جای اینکه به معنای تحت‌اللفظی آن در نظر گرفته شود، نمادین می‌شود. خب، متوجه هستید چه اتفاقی می‌افتد؟ توصیف پدیدارشناختی از وحدت کارکردی خودآگاهی.

با این نتیجه که آنچه ما در خود کشف می‌کنیم، صرفاً نمونه‌ی کوچکی از کل است که سپس به عنوان ماهیت واقعیت منعکس می‌شود. بسیار خب. ما آن را از اینجا برمی‌داریم و دفعه‌ی بعد که به خود هگل می‌پردازیم، کمی از این را دوباره تکرار می‌کنیم.